



سعیدی، محمد شریف، ۱۳۴۲-

ماه هزار پاره/ محمد شریف سعیدی - تهران:

محمد ابراهیم شریعتی تفغانستانی، ۱۳۸۲.

۱۴۳ ص.

ISBN ۹۶۴-۰۶-۳۳۹۵-x-۱۲۰۰۰ ریال:

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. شعر فارسی دری - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۱/۶۲ فد

PIR ۹۰/۱۸۶۹م ۲

۵۷۳م س

۱۳۸۲

۱۳۸۲

۱۲۳۹۵-۸۲م

کتابخانه ملی ایران

من در اثر ماه گرفتگی

سیدعاصف حسینی



تهران، ۱۳۸۵



ناشر: محمدابراهیم شریعتی افغانستانی

● من در اثر ماه گرفتگی ● مجموعه شعر ● سیدعاصف حسینی

● چاپ اول: ۱۳۸۵

● صفحه آرایی و طرح جلد: وحید عباسی

● لیتوگرافی و چاپ: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

شمارگان: ۲۰۰۰ ● قیمت: ۱۱۰۰ تومان

● کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.

تهران، خیابان سمیه، بین چهارراه دکتر مفتح و رامسر، پلاک ۳۶،

واحد ۶، تلفن: ۸۸۸۱۱۰۵۳ - ۰۲۱

ISBN:

شابک:

- یادداشت ناشر..... ۷
- ۱ / تردد ماهی ها..... ۹
- ۲ / من پاره پاره پیرهنم را ورق زدم..... ۱۲
- ۳ / دست هایم تا فاجعه در موهایت..... ۱۴
- ۴ / تافرو می چکد ابرهایت ، ابروان تورنگین کمان اند..... ۱۷
- ۵ / هیچ چیز نگارش تو را به تاخیر نمی اندازد..... ۱۹
- ۶ / مادری دارم..... ۲۱
- ۷ / ارتفاع ساده ی بودن..... ۲۳
- ۸ / عکس هایت پشت پلکم تا تراکم می کند..... ۲۵
- ۹ / شیارها به چهره ات عمیق می شود..... ۲۷
- ۱۰ / بریز وسعت سبزه به دست این سبدم..... ۳۲
- ۱۱ / این پلک ماست..... ۳۴
- ۱۲ / باز کن پنجره را باز بین ناچیزم..... ۳۶
- ۱۳ / کودکم اشتیاق ناممکن..... ۳۸
- ۱۴ / من تو را برای خودم نمی خواهم..... ۴۰
- ۱۵ / به ضیافت شام دعوت می کند..... ۴۴
- ۱۶ / و اشتیاق غم انگیز رودخانه ها..... ۴۷
- ۱۷ / از گوشه ی شال تو می ریزد..... ۴۹
- ۱۸ / ما خدایان دوباره ی زمین استیم..... ۵۰
- ۱۹ / - ؟ -..... ۵۳
- ۲۰ / گاهی حماقت قمری ها آن قدر زیباست..... ۵۵
- ۲۱ / تن با ملکوت تو در آمیخته است..... ۵۷
- ۲۲ / سر سبزی این باغچه را..... ۵۹
- ۲۳ / سفر غزل است..... ۶۰

- ۲۴ / تادیر وقت حنجره تکثیر می شوم..... ۶۱
- ۲۵ / ای ارتکاب جرم..... ۶۲
- ۲۶ / او در خودش فرو ریخته بود..... ۶۵
- ۲۷ / او خودش را به تن جمله‌ی ناقص بخشید..... ۶۷
- ۲۸ / این جمله با هیچ کس شوخی ندارد..... ۶۹
- ۲۹ / ... و پنج شبه عصرها..... ۷۱
- ۳۰ / از قسمت باران گرفته‌ی چشمان تو می گویم ، های !..... ۷۳
- ۳۱ / پشت این شیشه‌های مشجر..... ۷۵
- ۳۲ / سرود بود و دعا بود و باغ بود و صدا..... ۷۷
- ۳۳ / این روزها به مترسک..... ۷۹
- ۳۴ / توساقه‌های کدام درختی..... ۸۲
- ۳۵ / طرح..... ۸۴
- ۳۶ / این حس غریبی است که شب‌ها تو را..... ۸۵
- ۳۷ / بعد از دو قرن و اندکی احساس گم شدن..... ۹۲
- ۳۸ / نه دیگر هیچ آهنگی نمانده..... ۹۴
- ۳۹ / از رفتن و ماندنت خیر کم دارم..... ۹۵
- ۴۰ / مانند روز اول پاییز خسته‌ام..... ۹۶
- ۴۱ / نفس تهران..... ۹۸
- ۴۲ / طرح ۲..... ۱۰۰
- ۴۳ / سبد سبد تن تو التهاب می ریزد..... ۱۰۱
- ۴۴ / سلام حضرت زیبای من ، پرنده‌ی مست !..... ۱۰۳
- ۴۵ / سر می رسم به هیبت مردی رها شده..... ۱۰۴
- ۴۶ / نقطه نقطه شروع می شوی..... ۱۰۷
- ۴۷ / و بعد مثل غم انگیزی درخت..... ۱۰۸
- ۴۸ / به هیچ کودکی شباهت ندارد..... ۱۱۰
- ۴۹ / به عزیزیم می نویسم..... ۱۱۳
- ۵۰ / جنگل گرسنه است..... ۱۱۷

یادداشت ناشر

ملت ما در گذر از توفان این سالها، اگر کلاهی بر سرش مانده باشد؛ آن نیست مگر مшти تجریه نیک و بد زندگی، که در آثار مکتوب این نسل سرگشته اعم از نظم و نثر ثبت شده است. اگر برای ضبط این خون نگاشته ها فکری نشود، ممکن است در محشر فردای تاریخ این آب و خاک، عریان محشور گردیم.

نشر عرفان در سلسله «ادبیات معاصر افغانستان» سر آن دارد که تجرییات قلمی جوانان این سالها را در مجموعه هایی منقح و زیبا به چاپ بسپارد. امید که مقبول طبع صاحب نظران واقع شود.

(۱)

تردد ماهی ها

آه ای تردد شلوغ ماهی ها!
هر که از اقیانوس می آید،
حتماً که تو را دیده!
من دورترین جزایر بدنم درد می کند
دریابانی که [بودا] را برای نخست به آب داد
به طعم لب های جهان،

دلشوریهی نشست .

□

قد می‌کشی کنار درخت‌های خرما
و جالی بافی به تو تور پیشنهاد می‌کند
در دوردست چپ حنجره ، فریاد است
او هرگز فکر نکرد که فردا هم روز خداست

□

من دانه دانه نام تو را
از حلقوم ماهی‌ها بیرون کشیدم
وای وای وای!
کودکان برج‌های شنی!
ما دور شده‌ایم
مطمئن باشید
جایی برای دلتنگی نیست
فردا همین ساعت از قلبم می‌گذرید

□

بانو!
وقتی شیوع تو در قاره‌ی بزرگ
ماهی‌ها را گم می‌کند!
وقتی سقوط سایه به آغاز گام‌ها
تکثیر می‌شود
آری بزرگ‌ترین التهاب قرن

در چشم باز ماهی‌ها عکس مرا ببر
تا دورترین جزایر دلتنگی
آن جا که حجم ساده‌ی اندوه درد می‌کند.

(۲)

من پاره پاره پیره‌نم را ورق‌زدم
گم بودی و تمام تنم را ورق‌زدم
روزی خدا نوشت برایم که گم شدی
من نامه‌های بی‌سخنم را ورق‌زدم
تو اصطلاح رایج شهری پر از بلوغ
من واژه واژه تا دهنم را ورق‌زدم...

بارید برف به اندوه رفتنت
با گام‌های خود کفتم را ورق زدم

□

بعداً خدا نوشت که گلبرگ می شوی
پاییز من شدم بدنم را ورق زدم

(۳)

دست‌هایم تا فاجعه در موهایت
موهایت تا حادثه در شب
... و التهاب واژه‌یی در شرف تولد
گلوی راه‌به‌یی را می‌فشرد
دست‌هایم تا گردن‌هی گرگ‌های زمستانی
در یخ فرو رفته‌اند

دست‌هایم را می‌گیری
دور یخن تو گلکاری است
تابستان است.

آهای دهقان بانو!
فصل ، فصل کدام گل است
که زنبورها شادمانه‌اند
که ابرها دیر می‌کنند
و چوپان‌های جوان
خواب پیغمبری پلک‌هاشان را
متورم کرده است.

من هنوز هم برای گفتن تو
و طرز ادای شهادتین تأخیر کرده‌ام
هنوز گردنه‌های کوهستان
زخم‌های گلویم را زوزه می‌کشند

آهای دهقان بانو!
فردا هم روز خداست
باران می‌بارد
و گناه دیمه از زمین سبز می‌شود
.... راستی! بگو

کدام رنگ چشم‌های کوهستان را یرقان زد؟
کدام رنگ؟

چرا برای شرح درختان سر کوتل
از فعل اضطراب و از واژه‌ی سکوت استفاده می‌کنید؟
... مهم نیست!

او دختر خوبی بود
با بهانه‌یی که بادها را از موهایش عبور می‌داد
با بهانه‌یی که دوزخ در چشم‌هایش گناه را می‌سوخت!

آه دهقان بانو!
باران می‌بارد
و فصل فصل گناه دیمه است
و من برای فرصت یک بوسه
تمام تابستان را پیاده آمده‌ام.....

(۴)

تا فرو می چکد ابره‌ایت ، ابروان تو رنگین کمان‌اند
من دو چشمم کلاغ سیاهی ، غوطه‌ور در سکوت جهان‌اند
بی زبان مثل اندوه پاییز ، یک جهان برگ‌های پریشان
یا گناهی سراپا جهنم ، فکر رنگند ، فکر نان‌اند
اشتیاقی رگم را نشسته است ، احتیاج دو رنگ قدیمی
یک کمی سرخ‌مایل به لب‌ها ، یا که نارنج آن بانوان‌اند

خط خطی می کنم شرط شب را، بی سرانجام و بی پر پرنده
قصه کن از سکوتت غریبه، حرف های دلم بی زبان اند
ماه مانند همیشه قصد دارد که با من بماند
کاش می شد تا غم را کودکان پریشان ندانند
من فقط خواب آن کودکانم، کودکان تب و نان و باران
تا بیارم، بیارم، بیارم، غرق یک رنگی آن کمان اند

خزان ۸۳ - کابل

(۵)

(به نعمت الله عزیزاده)

هیچ چیز نگارش تو را به تاخیر نمی اندازد
هنوز ایستاده ایم و سایه ها را که قد بلند می شوند،
بی دریغ مکث می کنیم.
عکس هامان هنوز کنار آبگیر
سیاه و سفید است
ساندویچ هایی با هم

و تکه‌های یخ که هیچ دلیلی برای ماندن نداشت
انگار چو کی‌های من و تو پا بر جابند
و سایه‌ی من و توست که آن سوی مدیترانه کشیده شده
و بی دریغ دستمالم بوی علف می‌گیرد.
تکه‌های قدم
تکه‌های سفر
در لیوان آب حل می‌شود
و فکر می‌کنم
هیچ اتفاقی نیفتاده
و نگارش تو دیر نمی‌شود.

(۶)

مادری دارم
بهتر از هر چه که اطراف شماست
بهتر از گم شدنم در باران
مادری دارم
قسمت اعظم دلتنگی من را دارد
شانه اش لحظه‌ی آرامش طوفان در من

خنده‌اش لحظه‌ی خاموشی من در طوفان

□

مادرم

فصل دگر دیسی پروانه و گل

دامنش واقعه‌ی فکر بهشت است به من

سجده دارد دل من

بارکوعی که مرا می برد اندازه‌ی برگی در آب

روی گهواره‌ی خواب

نغمه‌ی مادری‌ام

کودکی‌های مرا می خواند

(۷)

ارتفاع ساده‌ی بودن

تا ارتفاع باعث پلکی که می‌پرد

یا یک وقوع خوب

یا اتفاق بد.

تو باعث بلوغ همین خوشه‌های درد

من باعث گرسنگی این پرنده‌ها

□

وقتی که فصل ، فصل برش‌های کوچه شد

یعنی که تو، یعنی من، درخت‌ها و غزل، صبح پرکشید
اینجا محل عبور پرنده‌ها

از عطرهاى شهره شده در شروع تن
از اشتیاق گم شده در کوچه‌های شهر
حالا

پروانه‌ها اجاره‌نشین محله‌اند!

تا ارتفاع باعث رنگینی سبد
وقتی که سیب‌ها
یاد آوری حضرت آدم بر آمدند،
تنها سنجاق نقره‌یی یادگار تو
این قلب را به جیب تنم دکمه
باز کرد.
تا ارتفاع باعث باران دلم گرفت

پاییز ۸۲ مشهد

(۸)

عکس‌هایت پشت پلکم تا تراکم می‌کند
مرد می‌آید خودش را در خودش گم می‌کند
شهر اندامم فرو پاشید در رفتار تو
یا ونوس از راه می‌آید مرا رُم می‌کند
رنگ چشمان تو هم‌رنگ جماعت نیست . هست؟
قهوه‌ی تلخت مرا هم‌رنگ مردم می‌کند

نفرت زیبای من! یا طعم باران در رگم
ابرهای شانهاات ماه مرا گم می کند!
شهر در آواز تو صبح زمستان پشت پلک
کفش ولگردم ببین حالا تبسم می کند!
کوچه‌ی اول، مسافر، صبح دل‌تنگی و مرد
دختری دستان خود را شهر هفتم می کند!

۸۱/۷/۲۹

(۹)

(به مادرم و رنج‌های که بهشت من است)

شیارها به چهره‌ات عمیق می‌شود
من تمام این مسیر را پیاده می‌روم
□

مادر!

رودخانه‌ها فرزندان خوبی‌اند
سر به زیر و بزرگ

و جاودانه ترین حقیقت رفتن ،
بدون این که به دریا بیندیشند
ما نرفته ایم
نرفته فکر تلاطم داریم !
مادر !

رودخانه‌ها شیارهای جهان را عمیق می‌کنند
چهره‌ی تو پیرتر می‌نماید
و خنده پلک‌های مرا تر .
چرا که رودخانه‌ها فرزندان خوبی اند .

□

کودکی‌هایم را با خنده‌ات
در تاریک‌ترین نقطه‌ی قلبم
پنهان کردم
جایی که نه فرشته راه دارد
نه اهریمن !

□

به تو پناهنده می‌شوم
مانند مهاجری از سیاه‌ترین نقطه‌ی افریقا
به من آب بده
نان بده
و هر آن چه را به گنجشک‌های گرسنه می‌دهی

مرا از آب بگیر
و لب‌هایت را به گونه‌ام بچسبان
تا پیغمبری شوم
نا شنیده و حی بخوانم
□

تا خطوط چهره‌ات رنگ بگیرد
بزرگ‌تر می‌شوم، غمگین‌تر
و تو از من نیستی
دامنه‌های کوه تو را می‌خوانند
می‌گذری،
دامن‌ها بهشت می‌شوند
و من در دست‌های تو پیرتر می‌شوم عرق می‌کنم - حسود می‌شوم
□

مادر!
خنده کن
تا آب‌های جهان
از شانه‌ام سرازیر شوند
و چون بودا
مغرور و خاموش به تو دل بسته باشم
و هیچ کس نداند
و هیچ کس که بودا، نیز خدایی دارد.

موهایت را به چهره‌ام بریز
آشوب شود
و رودخانه‌ها طغیان کنند
و حاشیه‌ی نیل و گنگا
تمدن پرستش را
دست بشویند.
آن‌گاه که خداوند خدایی می‌کند
تو پیغمبرم باشی
و تکه‌های سجده را
به زانوهایم پینه کنی.

□

از کوه‌ها می‌گذری
لبخند را به گل می‌آموزی
زنبورهای عسل، به گوش هم شایعه‌ی تو را می‌پراگند
کودکی مسیر تو را می‌شناسد
چرا که در گذرت، سیب‌های خوشبخت سرخ‌اند.
خودم را چون میوه‌ای از شاخه می‌آویزم
دوباره مرا می‌گیری
این بار از خواب می‌گیری.
به بادها می‌سپاری
تو فرزندت را مانند قربانی، به اشتیاق خدا می‌سپاری
مادر!

من ذره‌های بدنم را هرکجا گفتمی ، فرو ماندم
روی روزنامه‌ها
بین سطرهای شعر
شیشه‌های مشوش
زنجیر بردگان .
از وقتی تو را شنیده‌اند
مهاجرین گرسنه زیادتر شده‌اند
دست‌هایت
پناهگاه رنگ‌هاست .

□

مدتی می‌شود که [اقیانوس آرام]
طوفان ندیده‌است و می‌گویند:
[کسی مانند وحی از خدا آمد]
جغرافیای جهان تغییر می‌کند
شیارها عمیق و عمیق می‌شوند
و خنده‌ات گریه‌ام را گرم‌تر می‌کند
گلیم باف‌های شمال
خاطرات تو را رنگ می‌کنند
و قرن‌ها می‌شود که تکرار می‌کنند

چهارم زمستان ۸۳ کابل

(۱۰)

بریز وسعت سبزت به دست این سبدم
اگر چه خوب نکردم ، اگر چه من که بدم
اگر چه فرصت باران نشست پلکت را
دچار جذبه‌ی ماهم ، دچار جزر و مدم
خدا رسوب کند عصرها به موهایت
که من سیاه‌ترینم ، سیاه چون ابدم

دوباره پرسش و پاسخ ، دوباره دل‌تنگی
بدان که هرچه بپرسی ، نگفته من بلام
به فال نیک گرفتم سکوت لب‌ها را
چه فال‌ها که به حافظ به نامتان نزدم!
□

نریز شیر و غسل را به شیشه‌ی نفسم
که اعتبار ندارم که باز هم مرددم

(۱۱)

این پلک ماست
که سر به زیر و ساده فکر می کند
ماه که در گودال می افتد..
فرو رفتگی های چهره را
از خاک پر کنید.

□

از خودت که برگشتی

سر راه
از سایه‌های درخت
و کمی لحظه‌های پیاده برایم بیار
قلم را برداشت
هر جریحه‌یی
بی واسطه واژه می‌شد
بی واسطه در تکثیر عاقبت اندیش!
این بلوغ بزرگ می‌شد.

۸۱/۷/۱۳ - مشهد

(۱۲)

باز کن پنجره را باز بین ناچیزم
من که از همه‌ی وهم تو می‌انگیزم
لاابالی شده‌ام مثل سگ ولگردی
کوچه کوچه دل خود را به زمین می‌ریزم
کودکی‌های مرا سرخ کن و سیب بگو
من که از شانه‌ی زیبای تو می‌آویزم

تو غزل، شعر و مهمانی گنجشک استی
من فقط یک سبد خالی روی میزم
بنشین باز تعارف کن و انگور بریز
روی انبوه تنم، خستگی ام، هر چیزم
مجرمم، معترفم، این که شما را دیدم
این که از وسوسه‌ی چشم تو بر می‌خیزم
□

دخترم! ساعت خود را به دلم قرض بده
که سحر مثل همین سیب به دار... آویزم

۱۶ حوت ۸۲ - کابل

(۱۳)

کودکم اشتیاق ناممکن
در سرک‌های انتهای جهان
اشتباهی بزرگ ما بودیم
یک سوال خلاصه و پاک
شانه‌های خسته‌ی تو
دست‌های پاره پاره و چاک!

می روی تا قدم به قدم
حرف‌های دلت تا رسوب شود
زخم کهنه‌ی بودن
نم نمک در نگاه مادر تو
مثل باران ببارد و خوب شود!
□

عصرها که شانه‌های درخت
قد کشیده است تا سر کوچه
مثل مردی که باز می‌گردد
با سرود و بهانه‌های نو
بقیچه‌ی نان و انتظار در دست
تا جهان را کمی بهار کنی
تالب سفره را به خنده باز کنی

کابل - ۱۳۸۳

(۱۴)

من تو را برای خودم نمی خواهم
من تو را برای خودم می خواهم
خودم را در تو بریزم
چشم‌ها را از تو بردارم
لب‌ها را
و اریب تن‌ها را

از استخوان کتفت!

□

هنوز سبزینه‌ای در هیچ عبور

ندویده بود

نیم دایره‌یی لبخند

نیم دایره‌یی پلک

نیم دایره‌یی اخم

و خوب شد که از ابروان تو گذشتم!

□

قدم‌ها...

و بزرگراه

و چیزی که باور می‌کند

تاک‌های بارور چقدر خودشان را تعارف می‌کنند

و تو چشم‌هایت را گم کردی

چشم‌هایت در انگوری رویده است.

می‌خزی

پشت دیوار چه خبر است

چقدر آدم در سایه قدم می‌دارند

چقدر آتش نذری اجاقش گرم است.

سر روی گردن لق می‌خورد

دندان‌های شیری‌ام

بوی گوشت می‌دهند

قدم...
بزرگراه
و شانه‌هایی که فرمان ایست می‌دهد
و سایه‌ات که هنوز می‌رود
پشت سر
دندان‌های ریخته‌ی جنگل
و لاشه‌ای از سایه‌ات
از هیمالایا تا این جا کشیده شده!
□

خودت را جمع کن
میچاله کن
در لیوان شیر بریز
و بشوران
چشم‌هایت را بردار
و لب‌هایت را فراموش نکن
استخوانت را گفتم
رودخانه‌های سر به راه
نغمه‌های مادری‌ام
من خودم را از تو برداشتم
حالا قدم‌ها تمام شده‌اند
خودت را در من بریز
قدم‌ها تمام شده‌اند

سیگارت را در من روشن کن
قدم‌ها تمام شده‌اند
پیراهنت را در من اندازه بگیر
قدم‌ها تمام شده‌اند
و دندان‌های شیری را دفن کرده‌ام!

۸۱/۹/۲۱ - مشهد

(۱۵)

به ضیافت شام دعوت می کند
این دوازده نفر غمگین
دست های تهی را
که سنگفرش کوچه های شرقی برلین را
خوب گشته اند .
به ضیافت
بوسه ای که در هیاهوی جنگ جهانی گم شد

.. در لاسکو، ونیز، ورشو و حتی بلندی های افغانستان دیده شد .
بعد همان بوسه را بردند و دفن کردند
با اسپند و برگ های خرما
و بعد آتشفشان جنوب دلتنگی فوران کرد
آن قدر که حتی
بوسه ای به شیشه نشست و غبار شد
و روزهای غم انگیز
و شب های سرد مهتابی در حرارت سینه
باران بارید
و مردی موهای شقیقه اش را در بالا پوش پنهان کرد
بوسه پرنده ای شد و گذشت
نشست مثل فعل مضطرب در جمله ناقص
کودکی
که برای گفتن آب لکنت زبان دارد ..
همان روز باران بارید
و پرنده ای مثل ...
هیچ چیز به اندازه تو
رگ هایم را نیالوده است
مانند الکل در استخوان هایم نفوذ می کنی
چشم هایم را به دریوزگی می کشی
انگار که سال هاست دروغ گفته اند !
حتی وقتی که در ضیافت شام نشسته است

مرا به ضیافت شام می کشاند
چون مثلث های رنگی اردوگاه هیتلر
و باران همچنان می بارد
کودکان از مدرسه بر می گردند
زن ها در آفتاب چوتی می بافند
مردها از شکار و سلحشوری می خندند
و عصر همچنان با تاخیر می رسد فرا
تا گلوی پرنده
تا گلوبند گلنار
و عشق مانند فاجعه ای در سایه
از التهاب آفتاب و باران دور است
مانند همین چند نفر مهمان
دکمه های پیراهنت را بسته کن
و انقلاب اکتبر روسیه را
پیش بینداز
همچنان مرد در بالا پوش فرو می رود
و عصر از جیبش فوران می کند
و زن های بسیار به مهمانی آمده اند
تا دستشان را به خون آغشته کنند
چرا که عصرها
ضیافت بوسه و بغل
پرنده را مست می کند .

(۱۶)

و اشتیاق غم‌انگیز رودخانه‌ها
به شوره‌زار نشست
لبخند تلخی
دایره‌ی لغت را بی‌معنی کرد
و باران
یک نیم‌دایره کافی بود.

تا وسوسه شکل بگیرد
وسوسه‌یی از رگ‌هایت عبور می‌کند
چون مردی در باران
و چراغ‌های مرادف
که پولک‌های تن ماهی را
روشن می‌کرد!

□

دیر می‌شد که ماه
دندان‌هایت را ندیده بود
ماهی
در لبخند شور مرد.

۱۳ عقرب ۸۳ - کابل

(۱۷)

از گوشه‌ی شال تو می‌ریزد
بر چشمک نازک چراغم شب
تو باغ شیوع گل‌ها هستی
من واژه‌گکی گل بر لب
حالا همه‌ی سکوت گل‌ها سرخ‌اند
از این که نشسته‌ام دوباره
در تب

هر چند که لب فرو بسته و خاموش استی
صد حادثه و لحن تمایل بر لب

(۱۸)

ما خدایان دوباره‌ی زمین استیم
چرا که شاعران می‌آفرینند
اشک‌هایم را حلقه حلقه
زنجیری می‌شوند
دست داشته‌هایم را پیش پایت می‌ریزم
می‌گذری

چون شاهنشاهی فاتح
که روح بردگان را مسخر شده است
شرنگ شرنگ.
در نگاهت رودخانه‌های جادو جریان
دکمه‌های پیراهنت
سیاره‌های راه شیری
و جهان فلسفه‌یی می‌شود که در حلقوم شاه تلخ.

□

و تو چقدر شیرین می‌خندی
اگر چند شاعران از آن بی‌بهره‌اند
خدایان بی‌صدا
بی‌خنده
بی‌اجازه
بی‌بنده

□

جهان از دلهره‌ی تو می‌افتد به خاک
می‌تپد، می‌شکند.
فردای آن روز
دختران موهاشان را می‌بافند
و چقدر زود فلسفه پیر می‌شود. سفید می‌شود.

□

باران از لابه لای انگشت‌ها فوران می‌کند

و مردی از منتهی الیه غربی نگاهت
طلوع می کند
می افتد
و آن روز خدا خوب می فهمد
که خدایی از نگاهش افتاده است.

کابل - ۲۰۰۴/۱۱/۱۸

(۱۹)

- ؟ -

تا نبض آستین من
دکمه دکمه باز می شود
کسی
قصه گوی التهاب راز می شود
التهاب ساده‌یی که شرح حال زخم کوچه‌هاست
□
همین که نبض آستین من ...

شب پیاده می شود دوباره از نگاه تو.
در رفت و آمدت
کدام جاده طول می کشد
مسیر بین التهاب سینه و شیارهای پیرهن
غریبه‌یی پیاده از مسافتم عبور می کند
و سایه‌ها که طول می کشد
آفتاب
تیغهی گلی خانه را
چقدر دور می کند.

(۲۰)

گاهی حماقت قمری‌ها آن قدر زیباست
که قتل با چاقوی میوه‌خوری
و ...

و همین را فکر کن فقط!
قناری‌های دیوانه
هوای خارج از پرانتز را دارند

آبرنگم را بدهید
گنجشک‌ها عاشق‌ترند
حنجره‌ام را رنگ می‌کنم
سیاه متمایل به خدا.

زمستان ۸۲ - کابل

(۲۱)

تن با ملکوت تو در آمیخته است
از گوشه‌ی روسری‌ات آویخته است
ای وسعت اندوه!

تنم را بردار
من حنجره‌ی خشخاشم
وقتی که شرح می‌دهم

گل را، پرنده را
آواز در گلوی نیام خشک می شود
بعداً شبیه فرصت بارش
من دیر می شوم
تکرار می شوم
وقتی که شرح می دهم
شب را، شگوفه را
از گونه های من سرازیر می شوی
□
یک لحظه مثل سایه زمینگیر می شوم.

(۲۲)

سر سبزی این باغچه را
خائن هستم
از قد من قواره‌ی پیراهنی بیاف
از دست‌های من آستین مترسکی را
که به دستش روزها خورشید دارد،
شب مهتاب!
آه ای پرنده‌ها!
بی وسوسه باشید که تن
تنهایی تان را به تماشا گم شد.

(۲۳)

سفر غزل است

سفر اعتصاب خون در رگ

سفر

رسوب شدن در هبوط اولین سایه است

سفر

کرانه‌ی اشکال شکل‌ها

بهانه‌یی مملو

□

کجاست فرصت باریدن؟

(۲۴)

تا دیر وقت حنجره تکثیر می شوم
آه ای پرنده‌ها که مرا فکر می کنید
خورشیدهای دست تو
مرطوب می کند
این حجم خسته را
این پینه بسته را .

ثور ۸۳ - کابل

(۲۵)

ای ارتکاب جرم
که بی میل می شوی
من تکه تکه در همه‌ی شهر جاری‌ام
اصلاً چرا دروغ بگویم
من . جانی‌ام
گم می شوم تو را

در ایستگاه ، منتظر

تو ریل می شوی

قد می کشی مرا .

□

تا من مترسکم

تو برف ، برف ، برف

بیاری بدون حرف

یک حرف آب می شود روی پلکها

□

قد قامت الصلات

□

تا من مترسکم

تو دیر می شوی

تو یک پرنده ی بی میل می شوی !

گفتم دوباره از تو پراکنده

تر شوم

باریدی و به فکر نگاهم خطور کرد

حتماً ببین که تا سیل می شوی

□

قد قامت الصلات

حرف از وضو نگفت

او کفش‌های مرده را پرواز کرد
برگشت ،
از همین مسیر می‌آیم
کهنه کفش‌های مرا گم مبادا...
بکنید!

هفته نخست ۸۳

(۲۶)

او در خودش فرو ریخته بود
آوارش را من جمع کردم
او در خودش از سقف آویزان
ما یک علامت تعجب
در نوسان
رفت آمد

رفت
او در خودش به انتهای خیابان رسیده بود
تسبیح، مهر، زمستان، درخت، سنگ

ماه افتاد
سکه پر از سایه شد
... و باد در کف دست‌هایمان
ورق می‌شود.

۱۲ / سرطان / ۸۳ - کابل

(۲۷)

او خودش را به تن جمله‌ی ناقص بخشید
بعد مهتاب به اندازه‌ی او تکراری
ناگزیریم به شب.

□

من

بی وضو چهره‌تان را دست می‌کشم

آن سیب‌های سرخ
این گونه‌های زرد!

□

در قحط سال تبسم غریبه جان!
دستی بکش به چهره‌ی ناباور درخت
حتماً تمام سیب‌ها
از هرم دست‌های شما شرم می‌شوند
سرخ می‌شوند.

۱۲ / سرطان / ۸۳ - کابل

(۲۸)

این جمله با هیچ کس شوخی ندارد
دست‌هایتان را جمع کنید
هوا ابر بود و هنوز
دل پرنده برای جفتش ترتیل می‌خواند
راستی! آیت چند؟
هیچ، برگ را گفتم

برکت افتاده بود روی جوی جمله‌ها
[عکس‌های دختری مفقود]
[عکس سایه نارنجی]
روزنامه‌ها...

□

... و چشم در نخست حرکت
مسیر انحراف تنّت را
خوب می‌خواند
و تا شیوع گل می‌خک
موهای تو پریشان است
و روی آیت چندم
درخت می‌روید؟

جمعه ۱۲/سرطان/۸۳ - کابل

(۲۹)

... و پنج شنبه عصرها
دلم گرفته از زمین ، دلم گرفته از خدا
دلم گرفته از تمام کوچه باغها
از شما ،

از شما که مثل تکه‌های ابر
سایه می‌کنی به روی سرنوشت من

تیره می‌کنی تمام راه را
خطوط دست ،
چشم‌های پر شکست را

□

یا شبیه انقطاع یک کمین سخت
پشت پلک‌های من نشسته‌ای
تکانده‌ای تمام برگ‌های شانه را
این زمانه را
این خطوط مغلق شکسته
گلگمیش را.

□

من فرو چکیده‌ام دوباره از حضور خواب
از سکوت خواب‌های سکر آور خدا

□

مرا بیخس
تکه تکه کن
مرا دوباره ساز کن
میان آن ترانه‌های دور دست پنج شبه عصرها....

(۳۰)

از قسمت باران گرفته‌ی چشمان تو می‌گویم ، های !
از یاد رنگ باختات
از شعور این تپش‌های مصادف با فال قهوه
با این که از خودم نگذرشته‌ام
هنوز در نای ایستاده‌ام
که بگذرم
از کناره‌ی شالت بریز باران را

روزگاری می‌رسد که هیچ نگوئیم
که هیچ نبینیم
و متن ساده‌یی که واژه ندارد
بر کاغذ باشیم
و یا
پرانتزی در شرف کلمه
یا باغی در شرف تو
با سنگی در هنگامه‌ی ترک
و تو فکر می‌کنی که
عبور چقدر ساده است
و من سایه‌ام اینجا نشسته
نمی‌خواهد برود به کجایی
نمی‌خواهد برای ابرها دلتنگی کنم
نمی‌خواهد برای تو گل بفرستم
نمی‌خواهم بروم
کنار سایه می‌مانم
که او مانند من است در دوری از همین بهانه‌های نورانی
که در همین همیشه‌های اخیرم می‌سپارد جان
نازنین
با انگشت‌هایت
این ستاره‌های گرفته را خراشه کن
فصل دیگر ، فصل خشخاش است

(۳۱)

پشت این شیشه‌های مشجر
مرغ آواز تو بی پناه است
می نشیند به هر شاخه شاید
برف این کوچه آب شود

□

مرغ آواز تو خنده‌ای شد
لاله‌ی گوش من لانه‌ی او

قصه کن تا که باران بیاید

تا که شاید غم نان بسوزد

□

برف تا برف می خندی

برف کوه تا که آب شود

کاخ تاریک شب باز

تکه تکه بریزد، خراب شود

□

مرغ آواز تورفت

بین این شاخه های مکرر

مثل یک شیشه اندوه ما را شکست

ناگزیر این دل ساده ی من

تا قیام قیامت

منتظر پشت این شیشه های مشجر نشست!

خزان ۸۳ - کابل

(۳۲)

سرود بود و دعا بود و باغ بود و صدا
و خانه‌های گلی بوی ماه، آری ماه
غروب دهکده وقتی که باد می‌آید
و بوی نم نم باران پاک بر خاک است
چقدر ساده بگویم
که باز می‌میرم که باز می‌بارم

در این همیشه‌های اخیرم
چقدر دلگیرم!
و ساده مثل ساقه‌ی گندم
پراز عبور و نشستن
پراز هوای مبهم دشت
... وریل: دل‌کندن
و حس تازه‌ی خود را دوباره گم کردن
غروب دهکده یعنی....

۳ حوت ۸۱ - مشهد

(۳۳)

این روزها به مترسک
می گویند مانکن
از مزرعه که بر گردی
کنار آسمان خراش های نیویورک ،
هیچ ربطی ندارد اما
از چشم های میشی و موهای گندمی می ترسم

از مزرعه

حالا

در دست‌ها بین چقدر پرنده گم می‌شوند

شدیاری می‌شود

بعد از ظهرها ، بی‌رنگی‌هایم

سراغ از تو می‌گیرد

□

این روزها مترسک‌ها

در دست‌های من لباس می‌پوشند

کلاه می‌گذارند

احترام می‌گذارند

□

از مزرعه که بگذریم

در ته کوچهی دست چپم

کلاغ‌ها و کلاغ‌ها و درخت

درخت‌ها و درخت‌ها و درخت

و خط فاصله‌یی بد اخلاق

که ابروهای تو را پیوند می‌زند

من ماندم

چقدر خط فاصله

من بین تمام چیزها خط فاصله گذاشتم

از پیاده رو که بگذری
می‌رسی به مزرعه
کلاهدت را آرام بر می‌داری
تا لانه‌ی کلاغ‌های در بدر بشود
و دوزخی را که در قهوه نوشیده بودی
□

مانکن عینک دودی‌اش را برنداشت
هنوز آسمان تیره و تار بود
و بوی ماهی دودی
خیال از سر پرنده می‌پراند

۸۱/۶/۲۱ - مشهد

(۳۴)

توساقه‌های کدام درختی
که جهان با تو آغاز شده
که ماه رسیده‌ی من
دستم به او نمی‌رسد...
تو تناسب دردناک کدام واقعه‌یی که جهان بر آن ایستاده
در شاخه‌های درختی که هزار یک پرنده جا دارد

زندگی دارد. لانه دارد. جوجه دارد
دل گیر می گذرد رهگذر.
ساده می ماند لحظه های سایه ی خلسه.
تو ساقه های ریواسی؟
جهان در تکثیر جرقه های روسری تو آغاز شده.
پرنده پرنده!
تو ساقه ی باریک کدام درختی
که من برای تو پیاده ام
برای تو پروا ندارم
امید ندارم
ساعت مچی ندارم
از کفش بدم می آید
ادکلن نمی زنم
سایه ام را در ساکم گذاشته ام
عکس تو
عکس من است
با لبخندی همیشه
و یک فصل پرنده ...

مشهد - ۸۱/۶/۳۱

(۳۵)

طرح

گریه کن
شانه هایت بلرزد
سیب بیفتد
بعد
قانون جاذبه‌ات را
کشف می‌کنم

(۳۶)

این حس غریبی است که شب‌ها تورا
بیش‌تر احساس می‌کنم
در ذرات شب حل شده‌ای
تنفس من به تو محتاج است
و شیوع گل میخک چشم‌ها را
بیدار نگه می‌دارد

گم می شوم
و دامنه‌ی پلک‌ها را
تا بنارس پهن می‌کنم

□

آه! بانو، بانو!
تو تمام رنج‌های منی
از ارتفاع نزول وحی
تا انجماد فسیلی در قطب جنوب
شانه‌های تکیده‌ی مسیح
تا خنده‌های رسوب شده‌ی سلیمان
و نخاع بریده‌ی «فلوجه»
تا گرده‌های متورم «بامیان»

□

شاید تو پرنده‌ای باشی
که از شاخه‌ی چیم برخاسته‌ای
ناخن‌هایت را کشیده‌اند
تا رأی بدهی.
تو قهوه‌خانه‌ای هستی در ارتفاعات «سالنگ»
که مسافران خسته می‌آیند
که مسافران، عاشق می‌روند
یا لبخندی گریخته
از نسل کشی‌های لهستان

یا...

یا شاید حلول پیکره‌ای از دیوار چین

یا دختری زیبا

گریخته از چشم «عبدالرحمن»

□

آه! انگشت‌هایم را دانه دانه شعله می‌کنم

تو در کجای این همه برف خوابیده‌ای

شاید اصلاً تو تشبیه سایه‌ای باشی

در «ابو غریب»

یا دندان‌های سفید کودکی گرسنه در شاخ آفریقا

□

انگشت‌هایم را دانه دانه شعله می‌کشم

تو در کجای این همه برف خوابیده‌ای

شاید اصلاً تو تشبیه سایه‌ای باشی

در «ابو غریب»

یا دندان‌های سفید کودکی گرسنه در شاخ آفریقا

گوزن‌ها عاشق‌اند

و این جرم بزرگی است

که تجارت صدف و دکمه‌های عاج را

رونق می‌دهد

□

زندگی زیباست!

و جریان دارد
مانند شیوع مرفین در لندن
و شایعه‌یی در افغانستان!
زندگی زیباست!
و هیچ کس به لادن‌ها آب نمی‌دهد
عطرهای پاریس و مسکو و لندن
دکمه‌ها را دانه دانه می‌گشاید

□

بانو! تو تمام رنج‌های منی
تو دست‌های منی
که شرنگ چوری‌هایت
پرنده‌ها را در «گواتانامو»
فریب می‌دهد
تو تکه‌یی از منی در افریقا
چرا که او قلب مرا
سیاه و گرسنه آفرید.

ساق‌هایت را کوتاه می‌کنند
تا نیشکر ارزان شود

□

آری!
این مذهب ماست
این که باید همیشه دندان گرگی را

آویزه‌ی گردن باشیم
چیزی قریب ورید
جایی قریب خدا!
همین دلیل ساده است که از بلا دوریم
چربی در خون‌تان فوران نمی‌کند!
یا زنی محتاج
در سرک‌های وزیر اکبرخان
به زیر پاهاتان فرو نمی‌پاشد.

□

بگذریم
برف می‌بارد
و خدا حرف‌های دلش را فاش می‌کند
برف
در سطرهای تنت می‌نشیند
معنا می‌گیرد.

خدا تو را تکلم می‌کند
بعد مانند مذهبی جدید
به دوردست‌ها می‌فرستد
پرنده‌ها عاشقت می‌شوند.
موش‌ها نمی‌ترسند.
درخت‌ها بارورتر.
و سیب‌ها شرمگین

هیچ کس تو را انکار نمی تواند
تنها من تو را کافر م
حتی ارتفاعات ارتفاعات سالنگ مرا....

□

می گویند
بالهای جبریل
به رنگ خاکستر تنباکوی «هاوانا»ست
و در تشعشع نگاهت
صبح را ورق می زند
عصر می شود
نارنج‌ها روشن
انگورها تاریک
دورها تاریک
و من مانند اشتعال باریک شمع
در تو فرو نمی روم، شب!
به اندام تاریک و زیبای تو
معرضم!
کافر م!

□

تکه تکه مرا جمع می کنی
از سرک‌های «مکروریان»
از حسینیه‌ی «برچی»

با طعم نعناع و بوی کافور
می پیچی در بنارس
و در سواحل «بوداپست»
مانند خاکستری از تکلم بنی آدم
به بال‌های جبریل می‌پیوندم!
و تو در استخوان سنگی اتاقی کوچک
آرام خوابیده‌ای!
پرنده‌ی مؤمن من!

۲۸ دلو ۸۳ مشهد - ایران

(۳۷)

بعد از دو قرن و اندکی احساس گم شدن
باز آمدم کنار تو ای نازنین من!
باز آمدم شبیه بلوغی کدر شده
با خاطرات وصله شده بر جبین و تن
من می‌تیم برای نگاه دوباره ات
تا دکمه دکمه باز شود نبض پیرهن

آری دو قرن می شود اینجا نشسته ام
از آن زمان که وسوسه افتاد در ختن
از آن زمان که کشت مرا برق چشم تو
از آن زمان که زنده شدم باز در کفن
پیغمبری شدی و به دینت در آمدم
بودا شدی به پای بتت می شوم شمن
□

می گفته می شود که درختی ، پرنده ای
من شاخه های نورس آن باغ ، آن بدن
باران نشست پلک جهان را عزیز من !
کی می شود که سایه شوی در کنار من ؟

تابستان ۸۴ - کابل

(۳۸)

نه دیگر هیچ آهنگی نمانده
در این گلخانه‌ها رنگی نمانده
سراسر شیشه و رنگ و ریایم
مگر در کوجه‌ها سنگی نمانده؟

(۳۹)

از رفتن و ماندنت خبر کم دارم
از پلک شما پرسش مبهم دارم
دنیا که مهم نیست خودت می دانی
یک شاخه گل از خنده‌ی مریم دارم

(۴۰)

مانند روز اول پاییز خسته‌ام
حتی به دست‌های خودم دل نبسته‌ام
از من مسافری به شما کوچ کرده‌است
حالا اتاق خالی در خود نشسته‌ام
گاهی تلاش می‌کنم از تو گذر کنم
اما عصبای رفتن خود را شکسته‌ام

دیگر مجال شعر سرودن و حرف نیست
سرشارم از سیاهی لب‌های بسته‌ام
گرچه تمام جهان را مسافرم و لگردد
اما به جز نگاه شما را نجسته‌ام
شب می‌شود، دو چشم خرابت شراب ناب
یک بوتل التهاب به پایت شکسته‌ام
□

آری! شبیه اول پاییز در به در
از برگ برگ زندگی خود گسسته‌ام

۳۰ رمضان المبارک ۱۳۸۴ / کابل / مسافرخانه آزادی

(۴۱)

نفس تهران

فصل‌هایی پی هم در نفس تهران سرد
واژه‌هایی مترادف به غم انسان سرد
کوچه زیبایی تشریف قدم‌هایش بود
کوچه در گم شدن واقعه‌ی ایشان سرد
آه! چشمان تو یک آیت تحریف شده!
رخنه کرده است مرا و سوسه‌ی ایمان سرد

شرح یک واقعه افتاد گلی در دامن ...
شرح یک معصیت تازه رس و یک نان سرد
دوزخ از هرم گناهی که نکردیم پر است
دوزخ از این که نداریم به گل ایمان ، سرد
□

مرد تصویر خودش را به خیابان پاشید
روی نمناکی شب ، واقعه یی بی جان سرد

نیمه‌ی نخست اسد ۸۳ کابل

(۴۲)

طرح ۲

در چشم‌هایت
صداقتی موزون
که دلم را تقسیم می‌کند
بین ماه و خاک

(۴۳)

برای کسی که مجسمه تراش‌های ونوس
قرن‌ها پیش او را به خواب دیده‌اند ...

سبد سبد تن تو التهاب می‌ریزد
درون سینه‌ی من این خرابه‌ی سنگین
کنار پلک نشسته است حضرت بودا
مگر فرا برسی مثل ابرها غمگین
و چکه چکه بیاری و محو و خیس شوند
خطوط دفتر دینی، خطوط هر آیین

بریز میوه‌ی سبزی اگر چه «او» گفته است
که دست از رخ زیبای سیب‌ها برچین!
بهشت مال خودش باشد و بمان ما هم
کنار دوزخ تن - ها حقیقتی بی دین
حقیقتی که سرا پایمان اگر رنج است
نبرده‌ایم به سویش دعا و یا آمین!

□

غروب ، فکر تو و التهاب نارنجی
و ماه می‌رسد از شانهِی تو پاورچین
غریبه جان! شب یلدا! عروج نیلوفر!
برای فرصت شعری کنار من بنشین

(۴۴)

سلام حضرت زیبای من ، پرنده‌ی مست!
ببین چقدر دل من به خنده‌ات دل بست
و شاخه شاخه گلی از میان ابرویت
میان سینه‌ی من .. چون چراغ روشن رست
شبیه جمله‌ی ناقص به انتظار توأم
مسیر خانه‌ی ما را بگو که یادت هست؟
دچار می‌شوم آری دچار پرزدنت
دچار رفتن و ماندن ، دچار یک بن بست!

(۴۵)

سر می‌رسم به هیبت مردی رها شده
در پلک‌های خسته‌ی تان جابه‌جا شده
در دکمه‌های پیرهن خود نشسته‌ام
یک پیرهن غریبه و تنها و خسته‌ام
مردی که قطره قطره به پایان رسیده است
از ارتفاع چشم زمستان چکیده است!

در لایه‌های دورترین خاطرات خود
تنها نشسته است، بت عز و لات خود
کافرترین حقیقت ممکن در این جهان
ایمان ندارد او به زمین و به آسمان
حتی اگر بهشت شود این جهان مست
او آدم است همین آدمی که هست
تقدیر متهم به گناه نکرده را
هر روز سجده می‌برد این شاه، برده را!
هر روز سجده می‌برد و پست می‌شود
از خاطرات خسته‌ی خود هست می‌شود
یک فعل مضطرب که به پایان رسیده است
یا التهاب تازه به دوران رسیده است...

□

من مانده‌ام، سکوت کنم، نازنین من
ای رکن هفت قامت اسرار دین من
آه ای شروع ممتد خلقت میان پلک!
پروانه‌های گمشده در آسمان پلک

□

بنشین که با سکوت شما گفتگو کنم
تا پاره‌های حجم تنم را رفو کنم
مانند رنگ بر سر هر شاخه‌ی جنون
آتش شوم، سرود شوم، لخته‌های خون

بر سنگ فرش سرد خیابان رها شوم
آری جنایتی شوم و مبتلا شوم
یک تکه از تجسم دوزخ برای تو
آتشفشان درد نشسته به پای تو

□

یک اشتیاق گم شده در رگ رسوب کرد
این زخم خاک خورده‌ی ما را چه خوب کرد
آری! شکست فرصت اعجاز خنده‌ات
آری شکست.....

(۴۶)

برای حسین پناهی

نقطه نقطه شروع می شوی

قطره قطره

تمام!

خطوط اولیه ات

غمگین بود!

تابستان ۸۳ کابل

(۴۷)

و بعد مثل غم انگیزی درخت
بدون پرنده
و بعد مثل غم انگیزی دو دست ...
شیار مبهمی از روی گونه‌ها لغزید
و اشتیاق چکید
و خط کشید مرا، سایه‌ی تو را، غم را

کنار کوه بلندی دچار تنهایی
شیار دست مرا برد با خودش تا نم!
و رنگ نازل شد
بیا پرنده شرح مرا تکه تکه افشا کن
بریز بین همان چشم‌های آواره
و بوسه‌های داغ شده،
به سینه‌ی کوه
لاله، لاله.
... و بعد مثل غم‌انگیزی درخت در گرایش جاده
شیار مست غم‌انگیزی پرنده را گم کرد
خطوط مبهم آغوش بین هم‌پیچید
□
و رنگ باطل شد.

۱۱ اپریل ۲۰۰۶ کلاس جامعه‌شناسی روستا

(۴۸)

به هیچ کودکی شباهت ندارد
این چشم‌های گرد حیران
گویا برخاسته از تبسم ناهنگام کسی هستم
که بعد دچار اندوه شد
پرنده‌ای باش
که در اقصی نقاط دلهره پرواز می‌کند

بر سیم‌های لخت خیابان
چون واژه‌های گنگ قصه‌ای بلند
می‌نشینند
و شاعر حدس می‌زند
□

خیابان از تن می‌گذرد
به سوی شمال
و روسری و خاطرات تلخ جنوب را
می‌برد با خود

سایه‌ای قد بلند
و پرنده‌ها بر سیم جاده
حرفی برای گفتن اند
آمدی و رفتی
و قدم‌هایت تنها در خیابانم ماند
و شاعر حدس می‌زند
□

... و بعد
گریه‌ها برای تشییع جنازه
خنده‌ها را برای کودکی که شباهت داشت
دست‌ها، برادرها
و گونه‌های تردد را برای مادرش ماند
و رفت پرنده....

و بعد خدا یک شب تو را
میان خوشه‌های گندم که باد می‌وزید
آفرید
میان دلهره و ترس .

□

تو از منی بدون آن که بدانی
نه این زمانه‌ی تلخ
نه التهاب قرن‌های دور دست
چون سایه‌ام
که صبح‌ها با من شروع می‌شود و شب‌ها
با من می‌خوابد
وقتی که قد بلند می‌شوم
تو از من نیستی
شب از من می‌شود
و من از شب
.... به گندمزار پیاده می‌شوم....

(۴۹)

به عزیزیم می نویسم
با احترام فراوان
با سیب‌های کال حضرت آدم
با خنده‌های نارس لیلا
و گریه‌ی سرشار
□
به عزیزم می نویسم

با احترامات فائمه و اجر هفتاد بار حج پیاده
و خرمای خشک
نان، آب، گندم، یک سبد تاریخ انقضای خودم
□

به عزیزم می نویسم
که نیاید
که دست‌های خودش را در این حراج بزرگ بیابان
بدون آب نکارد.
که شعرهای تنش را
میان دود و تراکم
به فال تلخ قهوه‌ی ترک
و لب شیراز نسیپارد
□

هزار بار دگر هم به عزیزم می نویسم
که نیاید
اگرچه دلتنگم!
و برگ خاطره‌اش را
وزش هیچ و سوسه‌ای حتی من
از اشتیاق روسری‌اش باز نگشاید
حتی نوشته‌ام
که عصرها مردها
برای جرعه‌ی دلتنگی چقدر دلگیرند

و هیچ دکانی
شعر و سگرت مرغوب ندارد

□

و حتی نوشته‌ام به عزیزم
که چشم‌هایش را
با خودش نیاورد اینجا
نه هیچ لازم نیست
ببیند این که زمستان چقدر طولانی است
و دست‌های قطع شده‌ام را
که سیب دزدیدند
و خنده‌های دوخته‌ام را
و کفش‌های کثیفم
که مرتکب به گناه کبیره‌ای هستند

□

نه هیچ لازم نیست
ببیند این که چقدر چشم‌هایم
شراب نوشیدند
وقتی که چشم او دور بود
و پنج شبه عصر
سه بار خودکشی کردند

□

پرنده‌ها مردند

گرسنه و لاغر
و آب از سر این جامعه گذشت...
... چقدر تلخ نشستیم در پیروزی



به عزیزم می نویسم
که اگر آمد
چراغ نیارد
نه یک دریچه ، نه باران
که در سکوت تلخ خیابان
پرنده‌ها رفتند.

یک جوزا ۱۳۸۵ دانشگاه کابل

(۵۰)

جنگل گرسنه است
شنیده‌ام موهایت جوگندمی شده است
بگذار یرقان بزند
بعد هم ملخ
بگذار سونامی پاهایت را بنوشد
چون قرص آسپرین

برای درد ناعلاج جهان .
بگذار تمام حادثه در تو رسوب کند
شانه‌هایت هیروشیما ،
دست‌هایت را حرس کنند
پیش از آن که امداد خداوندی فرا برسد !
□

می‌خواهم قدبلند بشناسمت جنگل ، دخترکم !
دل می‌گذرد از کوچه‌ی خاکی
و افیونی تازه چون تو را در بر می‌کشد
اگر رگ‌ها آلوده شود ، تو همیشه از منی
چشم‌هایم میان خیال و پرنده باز
تا تو را بشناسم
□

چگونه بشناسمت دخترکم
به کدام نشانه ، کدام لبخند لبخند
متن تو را به هفتاد زبان ترجمه کردند
می‌شناسم خواهرکامم را
که از نیل برگشتند
یکی از بافه‌ی تاریکش که برف باریده است
یکی از انجیرهای آویزان گلوبندش
و برادرانم که از اهرام سه گانه برگشته‌اند
سر به زیر و خاموش

با شالی که زنبورهای عسل دزدیده اند

□

به کدام نشانه ، به کدام سخن ؟

پرسش گنگی لب‌هایم را بدوزد

تو هم نمی‌دانی که بردگان برادر

وقتی کوه را به دوش می‌کشیدند

آیا ترانه می‌خواندند ؟

می‌خواهم از تو چیزی به یادم نباشد

وقتی برای خودکشی

کنار خنده‌های تلخ خدا زانو می‌زنم

□

می‌دانم این که دهانت هنوز

بوی تلخ می‌دهد

بادام کوهی که راه ابریشم را از میان بلندی‌های سینه‌ات عبور داد

و تاجران باده آمدند و شاعران یاوه گفتند.

به کدام نشانه ؟

□

دست بردار ، بردار

که از نه خودم خشنودم ، نه از شما

نه از گاليله که سرگردانی ما را کشف کرد

نه از ابن سینا و فارابی

نه رازی که الکل را

باعث بی رونقی چشم‌های تو کرد

□

بگذار چون دردی مداوم

باعث کشف اسطوره‌ها باشم

آشیل از مچ پایم برخیزد

رستم از کتقم

خدایان تراوا عاشقم باشند

نیمه‌ی دیگر را از ساقه‌ی ریواس بردارم

و سهراب زخم پهلوی جاودانه‌ی تن

بانو!

بر درد خود ایستاده است آتشفشانی در شرف پایان

□

به کدام نشانه، کدام سخن؟

تو را چون تهمتی بزرگ

به قاضی خانه‌های شرق و غرب کابل رواج دادند

یکی چشم‌های تو را به پاکستان برد

یکی رنگ پیراهنت را

به نقاش‌های مدیترانه!

و چند قرن پیش لب‌هایت را

به مونا لیزا هدیه بردند

... شاید از همان روز خنده‌ات دیر شد

تو اما ناگزیری بانو!

با گردنی زیبا و کشیده
و سرمه‌ای که جهان را سیاه کرد.
با گردنی زیبا و برهنه
که جلاده‌ها را به تأخیر حکم وامی داشت
□

و بعد همان شب لندن
پر شد از عطر سوسن و دامن و تن
و بعد همان شب
عکس لنین پیر شد، باریشی بلند
و بعد همان شب موزیم لوور و متروپول
پر بود از فسیل بوسه‌ات زیر آخرین فوران
و عقیق
و قسمتی از انگشت
و بعد همان شب
قیمت نفت استفراغ کرد
سینه‌ی خشخاش دچار تورم شد
و مادری پیش از تولد فرزندش
وصیت نامه نوشت.
□

به کدام نشانه بانو!
سرد است، سرد
حنجره‌ام برف باریده است.

می خواهم کمی بترسم از تو ، از من ، از مادرم و دین پدری
استخوان هایم را
از ناکجا آباد سیبری
در بوجی کارگران مانده پیدا کنم
گرم کنم
و بعد با برادرانم بیوشم .

□

بانو مسافر تو می ترسد
از مضمون عاشقانه در عصر یخبندان
و سنجاقی که جهان را به موهایت ضمیمه کرد
می ترسم
چون پرنده ای که زبان مادری اش را از یاد برده است ، می ترسد .
بگذار بترسم
از حرکت اتم در مسیر خاطره ی انسان
از جنین ناقص در رحم زن
و زاغه ی کثیف مهمات بر شاخه ی زیتون

□

به کدام نشانه ، کدام سخن ؟
مرا از تو منع کردند
چون کودکی که مادرش ایدز دارد
و سکه ی عقیم عصر دقیانوس
مانند فسیلی که فاصله ی دندان هایش به ما ارث رسید

تو اما...

از قرون وسطی برگشته چشم‌هایت
با همان تیرگی و خیرگی تلخ
لب

در گیلان چای فراموش شد و بعد
طالع‌بینان جهان فال قهوه می‌بینند
یک گفت: احتمالاً از اهالی جنوب استی
دست‌هایت بوی هریرود می‌داد
شالت را در تاکستان‌های شمالی پالیدند
به دامن پنبه گل‌های ترکستان
و کفش‌هایت... آه!... پاکستان
هیچ کس نگفت تو راز خاک خورده‌ی کدام درختی
که گنجشک‌ها بر شانوات انجیل می‌کارند

□

همیشه خنجر است که از پشت فرا می‌رسد
چون پیغمبرانگی ابراهیم
و اشتهای دوباره‌ی خداوند برای خلق بشر
من خط‌های فاصله را
از تو عبور کردم
نشستم پای کهنه دیوار گلی
و مثنوی معنوی را قدم قدم
بر سرک‌های جهان پاشیدم

تو با تمام رنج‌های من تنهایی

و من چقدر به تنهایی تو

□

از سفر برگشته دست‌ها

از رطوبت طوفان نوح

و ترک خوردگی‌های سفر مارکو پولو به چین

از کرامت بنی امیه به علی

و شاید تعارف یک قرن پیاده روی

به زنی تنها در خیابان جنگ جهانی دوم

□

لب‌هایت را فراموش کرده‌ام بانو!

اجازه هست خطوط اولیه‌ات را مرور کنم

وقتی خدا تو را کشید

به قاضی خانه‌های شرق و غرب کابل...

و انزوای مثلث فرصت تنفس نیست

فرو مانده‌ام در تحلیل هندسی تو

هرچند سیب هربار حرف تازه‌ای برای گفتن دارد در این زمان گنبدیده!

□

نه! هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم

پلک‌هایت را

پیش از پروانه شدن کشتند

و نخستین فرش جهان مسیر قدم‌های رییس جمهور را امتداد داد

با کفشی از چرم براق افریقا
و سگی که مثل دندان‌های کودکانه‌ات گرسنه بود

□

آری حالا!

از تمام جهان اعانه جمع می‌کند این گدای نجیب تو!

تا گلوبندی شود برای شما

و رگ‌های لاجورد

عبور دهد تو را از دود و خاکستر

به فصل کبوترهای چاهی

به ابتدای پروانه شدن

بانو!

